

<p>خیال ز کس مست به نفس که نمودم          بدان امید که زرم مگر بیای خریبت          پریشانت نیکن که کافر می پسند          ز دست من استبان جان و ستان کن          بگویت که چه بر من گذشت از غم زلفت          از آن سگ که بدیدم در آن تنگ تو جانان          اگر چه جو خون مستند و لیکن</p>	<p>بچشم هر که گذشتم گمان نمود کهستم          ز شوق جان گرامی نهاد بر کف دستم          مرا گناه نباشد اگر که چون تو پرستم          مر باد چه حاجت که مست جام پرستم          ازین کند که فدا دهم اگر که پرستم          بخون دیده دل تا مگر چو غنچه نشستم          که است زهره بگوید که با وجود توستم</p>
---	--

شبی که سینه سینا بخت نزل خود  
 مردم از همه کس دل بدام زلف توستم

<p>از قفس گر که بگوشت زرد اوادم          بهتر است که در قلم می خودم          ای که چون خنک می میریم پیش بیل          بر من آن روز که از پرده بودم خورشید          تیغ ابرو بنما خرابی اگر خورشید</p>	<p>چکنم دست قضایت ز پرده پروا          از آنکه صد گشتی با دانه نشانم از دم          بچشم همچو نی از لعل لب تو ببارم          چشم بر روی کسی هیچ نکرد و بارم          تا که در پای تو چون لعل تو سر از بارم</p>
--	--

<p>نکته بودی که بسوزش از آتش حیر دام ز غم ز چه بنمایی و آندانه خالی مطرب این رده تور به صفایان</p>	<p>نکته میوزم و با سوز غمت پیام نکته غیر از سر گویت نبودید و از م بهر است که کوی سخن از شیرازم</p>	
	<p>حال مجنون در عشق بدانی سنیلا در بیابان غمش گر که بچونی باز م</p>	
<p>چنان مبادزه خیالت برابر نظر م اگر چه بی تو مر عالمی بدل غشم بود چو قیامت بید دیده من اگر تو پیش زنی بزدیگر از من خوش بخاک کوی خود تخر چو باد می کنی بکوه زفته که نادانم غم سیرد آب از آشی که جمالت چاه جلوه نمود بین ما بشک مریوزنگ من زور و خرا بروی و لعل تو سپار اگر شد م چو</p>	<p>که روی خوب تو نسیم بجز چه در کرم برفت غم ز دولت ما در آمدی ز در م چه استیجاب در این شب زهره تو م که زهر از کف تو بر زد یگری شکرم زین لطف خود آبی بر آتش حکرم زگریه باز گرفته است موج تا کرم بیدیده هیچ نباید ستاره سحر م که پیش ازین نبود مایه ز نسیم زرم که فرق تا بقدم غرق در گل و شکرم</p>	

	<p>لکن نشان چو پری روی خویش بسیار که دیده باز نگشته است بزرگوار</p>	
---	---	---

<p>چنان شدم که چو گل پرین بن دیدم که او پای میرفت و من سر دیدم که تلخ بود من از خوان عشق هر چه شدم ببین چگونه ز آهوی چشم یار دیدم که من چو طایر گمگشته نشان ندیدم از دست پیر معان تا که جام عشق کشیدم که هزار همه عالم بغیر دوست ندیدم تعمایستی که من از قامت بلند تو دیدم فرو ختم دل و دین تا که یوسفی بخردیم بسی دیدم و آخر بگرداورد نسیدم</p>	<p>بیم سبیل زلفت چو از صبا شنیدم منم که دست بردم براه عشق و محنون حلاوت لب شیرین با پیرس خسرو مرا که هیچ طرزید دل ز حلا شیران برای گندم خالت نازیده هیچ هوای ز دم بکلیت جم پشت پای از سرسته مرا رسد که ز نم لاف در محبت جانان با نقاب محبت که گساید و نه بیند منم که بر سر بازار عشق صن عزیزان سند ناز چنان راند که قفاس بیدل</p>
--	---

	<p>بمن گفته سینا در روی تو جانان خدا گو است که هرگز ندیدم نشنیدم</p>	
---	--	---

<p>تا که در دایره عشق قدم نهادم          غریب است که بر پا دردم چون          از ستاره به شب سپید اندر گوش          ناپوسدن من عشق تو از سر زود          بهین سبیل شرم که در پشت روان          بیتم آرزو که بخیر و شیرین در بیان          سالها در طلبت سعی نمودم و هنوز</p>	<p>فصل و دین دل و دامنم قفس نهادم          بگردن بال تو بچوایم و نهادم          بگردن پر کشت دماغ فلک در نهادم          ز آنکه با عشق تو از مادر گیتی زادم          بجای نیست که روزی بخندم یادم          شور و عمل شکرین تو کند نهادم          نیست در دست و وصل تو بغیر از یادم</p>
---	---

گر بیدارم بت نسکین و لی افمی سینا  
 دانی اینوقت که من در قفس غلام

<p>تا بهار آمده ما خیمه صحرایم          سایه فاش باور می گل رنگ کند          اگر کسی بر لب ما غر بختابوسزند          بانسیم قهر ما بده که دل زنده است          مردم از طره می عریده آنکارینند</p>	<p>بر لب سبزه می از دست لارا زده ام          دامن پرده پر سبز با با زده ام          ما از آن درد کشانیم که عهد زده ام          طعنا بر دم جان بخش مسجاریده ام          ما چه سازیم که از دست تو دیار زده ام</p>
---	---

گفتش کیت یزده قد تو	سرو از باغ سر کشید که من
گفتش ابود تی که غلام	قامت ماه نو جنب که من
گفتش کیت بهتر از خودم	پرده از روی خود کشید که من
گفتش در هوای تو که پرد	میرغ هوش از سر پرید که من
گفتش بو زلفت تو که ده	باد از بوستان زد که من
گفتش کیت تا بخون خطه	اشک بر چهره ام دید که من
گفتش ز اهوریت بگو که ر	شیر میشه ازور مید که من
گفتش کیت بخود زنج تو	گل تن برین درید که من

گفتش کیت چون منت سینا  
از همه چیز دل برید که من

تا بجی زگت ای لاله باغ دگر آن	خون کند در دل نامی با باغ دگر آن
ز اب انکور نشان آتش دل را پسند	ب با شک و تر از باد ده مانع دگر آن
آفرای روشنی چشم خود با تو در گفت	کاتش خیزن با باش و چراغ دگر آن
دارم از هر تیان گر چه بدل و اعنی	داغ بجران تو هم بر سر داغ دگر آن

خار ما از غم بهران تو در دل دارم	چون سپیدم که تو باشی گل باغ دگر
دگر آن فارغ و دل در خم زلفش در بند	این گره فارسی دل بین و فراع دگر

دل نگاشته سینا بر غش چون	سنگ دل آن بت سین بر غش گران
--------------------------	-----------------------------

که بجانش غمت خیزد چون	که بر اہت ز سر دوید چون
که ز جام بلا شراب ستم	بلیب لعل تو کشید چون
که ز تیر خدنگ با لایت	قد او چون بجان حمید چون
که در پین مہیہ با مہ سیر	راہوی چشم تو دید چون
که بخون با چو طایر بسمل	از خدنگ تو در طہید چون
که چنین ز آسمان چون خاک	بار عشق تو را کشید چون
که زلف تو چون کمر مر بست	از دل و جان طمع برید چون

حرف	که چنین ز آب سنک چون سینا
	شاخ معنی بر و دید چون

ساقی پی دفع غم دل جام حمی کو	دیوانہ شد از زلف تو حمی کو
------------------------------	----------------------------

<p>تا چند سوی کعبه گل روی نمایم          تا آنکه سیر منزل مقصود بر مرام          عیسی نفسی کز دم از زنده شود          تا آنکه کشتاب بخود نخل امید          مارا بجز از دور و غمت زنده و کاک          تا آنکه بیک تیر دو صد شیر زند</p>	<p>ای خانه پرستان بیانی صنم کو          در بادیه عشق نشان قدمی کو          تا آنکه بگوید سخن از عشق و دمی کو          از چشمه چشم دل بیار منم کو          چون در دوای غم باشد ای غم          با غمزه نگاری ز غزال حرمی کو</p>
--	---

<p>شادی بذاق دل عشاق سازد          نیاز برای دل عموار عی کو</p>
---

<p>گر بگذری بیار ای باد شگبو          از آتش عنت جانم بشد ز تن          با کس مگر تر چنگت در میان          گویند مر بود روشن ترا ز خست          تا کی چو خم مراد نخون کنی رستم          در حلقه سماع افتاده از طرب</p>	<p>در گوشش بانها از قول ما بگو          باز ای کایدم آبی مگر بگو          زابرو بجان کنی سازی زره زره          بر دار پرده ات بنمای روبرو          صحبت ساقیا کن با بده در سبو          زندان بعبده مستان بیایی</p>
--	---

عسلی بر آورم از خون کنم وضو	محراب ابرویت بنا که ز شک چشم
دلها بگفتگو جانها بگفتگو	ار بجهر گوهری هر سنگت لعل

بمطرب سازش می خام بسوزم	ساقی بیار می سینا غزل گو
-------------------------	--------------------------

میش خورشید جمال تو ندانم در پرده	گر چه ماه از همه خوابان فلک بر کرد
چون شب عید زویدار جمال منو	دیدن گوشه ابروی تو شادوی آرد
خوشه چنان محبت نخرندش بدو	آنکه چون عدس خال تو بگردند
بگذر از قصه کاوس و عم ز کهنه	گوشش کن بی و چون بیایم
منع دل بسنو دیدم با آخر چو در	حاصل خبر عم عشق تو دگر بسنو
از غم طغی ایام دل آرزوه مشو	چون که روزی برسد از شکر شیرین
بشنو ز من ز بی نواله هوسان هیچ	عمر ضایع کن وقت غریزت شبها

هر چه گوی بجز از صحبت می عم آرد	ای بسنو چسبیده سینا بسنو
---------------------------------	--------------------------

بخر حالت ندیدم ای بی	شود همایه خورشید بندو
----------------------	-----------------------

بگوشن بارخت دیدیم بسیار  
 مرد خورشید را بنجیده ام من  
 رخ و زلف تو هر کس دید گفتا  
 دو صد ره گزنی از غره تیرم  
 نزد تبار و دم ره چشم شوخت  
 و گر حاجت نباشد بر کند  
 بکاخ جم نشان مجتبی از جام

ندارد هیچ گل از رنگ این بو  
 ندارد شک حسرت در ترازو  
 بهم خوشنخسته طاوس پستو  
 ندوزم چشم از آن طاق ابرو  
 ندیدم شیر گرد و صید آهو  
 بدام عشق یعنی چون گیسو  
 بقصرش فاخته گفتا که گو گو

بدری که  
 بگریه

بدانی معنی هستی سنا  
 اگر کبر و نوشته از خم

بدری که  
 بگریه

ای ماه رو گو بشری با فرشته  
 رستم که عاقبت بکند روز من سینه  
 بر فرق لاله باخ ز حسنه نهاده  
 روزی بود که بر سر بسکین نرود  
 از عاشقان لعل لب و تیغ غمزه

گر دیگران رخ خاک تو از جان سرشته  
 مشکین خطی که بر ورق گل نوشته  
 در پای سرو سلسله از مشک بسته  
 تخم محبتی که تو در سینه کشته  
 صد زنده کرده و هزاران کشته

مفتم بگویم که چو سرودی و همچو گل	از سر و گل ز صوت قامت گذشته
دلهای عاشقان همه از دست برده	چون چشم خویش تا که ز می مت گذشته

سینا چه شرمها که ز غقت نوشته است	فصل از آنکه قصه او در نوشته
----------------------------------	-----------------------------

زلف بر چهره خود ریخته یعنی چه	نور و ظلمت بهم آمیخته یعنی چه
بچو پیگروها کو پی خویر ز می خلق	مرکب قتمه بر آمیخته یعنی چه
از سر زلف کز و نافه چین در خون است	شک بر فرق من بجایه یعنی چه
از لب خویش پی مستی با باد کشان	می و شکر بهم آمیخته یعنی چه
بادل شقیگان از سر زلف سیت	رشته پوتیه و بختی یعنی چه
باد و صد حلقه دل سلسله زلف سپهر	در دل تشنهش او بختی یعنی چه
از خدنگ مرده و خنجر روی کعبت	خون صاحب نظران بگریخته یعنی چه

از پی ریختن خون کجا چون سینا	تبع از ابروی خود آمیخته یعنی چه
------------------------------	---------------------------------

بشکر و هم تا بط شرب برده	چه طعننامه رویش ز قباب زده
--------------------------	----------------------------

<p>ز وعده لعل لبش نقشها بر آب زده          که گنج ز عرش خمیه در خراب زده          که خلقرا همه بر دیده راه خواب زده          چنین که راه دل خلق در حجاب زده          چه آتشی است که بر جان شیخ و شایسته          که عشق دوست ره عقل بحیاب زده          که نقطه بر ورق گل ز مشک تاب زده          بگفت بر ورق نسترن گلاب زده          که مه گرز قلع ز مهره اش رباب زده</p>	<p>بنارم آن بت شیرین جان که هر است          دلم ز شادی این بخت می نیایساید          خیال زلف خم اندر عنت چه شکر است          بگو که چون شود در پرده از خوش گداز          لب که چشمه جوان همیشه تشنه است          چه غم اگر که بدیوانگی شدم مشهور          بغیر دانه خالت که دام دل شده است          بیدید هر که عرق بر رخسار آتش می          ترا بزم سلیمان که ره دهد سینا</p>
--	--



شهاب خامه و خورشید را می کن ملک  
 که بار تا فلکش بوسه بر رکاب زده



<p>زلف تو دل شیر ز بخیر کشیده          ای روی تو شمع دل و آئینه دیده          دل در بر از اندیشه عشق تو پدید</p>	<p>ای مرغ هوا دیده آهوی رسید          بشین نفسی نازخ معصوم و بی بیم          مرغیست که در بند قفس ماند و گرز</p>
--	--

<p>تا چون ششم از سوزن در دیده خایید          کاشفته بود طایر از دام پریده          از دست بوریج و جانم کشیده          از جان لب لعل تو حلوای بخشیده          از رستی قامت و ابروی خمیده</p>	<p>خاری بدلم بود در مرگان تو زین پیش          از زلف تو دل حبت بچاه زنج          شد مستی با گوش زو عازق و حاکم          یکبوسه بخشیدی ما نیز بر مستیم          از نرد و مه نو تو گرو برده امروز</p>
---	---

<p>بجز گفته سینا که فرود آمده از قدس</p>	<p>در گوشش سازد دل الهام شنیده</p>	<p>بجز گفته سینا که فرود آمده از قدس</p>
--	------------------------------------	--

<p>کجا توان که بگوید چو او سخن بسته          ندیده است کسی بارش ترن بسته          چو غنچه گر که پوشد ز خون کفن بسته          بجای مالک دمدر که در چمن بسته          ز رشک لعل تو چون نافه سخن بسته          که سر روی کند از برگ یا سمن بسته          چو گل ز غصه کند چاک پیرین بسته</p>	<p>بخنده باز نماید اگر دهن بسته          بغیر قد تو ای گلزار بسته دمان          دمان تنگ ترا تا بوی زینت عیب          کجا ز غمزه چو باو ام تو بر قل خلق          بیداد هست خون همی جوز دار غم          دهن حارض گلگون او بدان بسته          دهن بخنده اگر چو سخن باز کند</p>
--	--

گردان تو در باغ دیده است خست  
که بار او شد چو شاخ طبع من بسته

بجا بوصف تو سینه صفتش کز زرد  
هزار بار گشاید اگر دهن بسته

و که یارم از لب شیرین چه شکر ریخته  
گردد کافور بوی مشک پس ز چه ریخته  
تا کند ز کس شمار لاله رویش باغ  
خوی نموده عارضش کوئی نه مایه ریخته  
تا به نیم آفتاب رویت هیچ امید  
شکل چو کان یافت بازلفت بزخ دریا  
پیش یاقوت لب از شرم لعل اندرینا  
در چه این شکر ز قند لب کز ریخته  
بر زخ کافور گون زلفت معنی ریخته  
در میان طشت سیمین سوخته ریخته  
لؤلؤ شور بر یاقوت امر ریخته  
دیده ام شب تا سحر شکر چه ختم ریخته  
جای گوی از عاشقان در کوی تو ریخته  
تا بود پنهان ز مردم خاک بر ریخته

بهر موج است سینه طبع گوهر زانو  
ز آنکه هر موجش کنارت عقد گوهر ریخته

انگار روز زلفش تا حلقه باز کرد  
تا دیده چو جام باده بوسه لبان ساق  
چون زلف خویش شب بر او باز کرد  
بهر طبع صراحی گردن در باز کرد

از من نبویش و می نوشم چون آفتاب روشن	ز دست ماه رویان با چنگ ساز کرده
تا چشمهای مست در مای قند نجیب	بر دل در سلامت از غم فرار کرده
داند که چنگ در ارباب دل ای بی به پنهان	هر کس که کوش جان بر اهل راز کرده
از جان غلام هشتمم کز باه محبت	سلطان غم نویرا مست ایاز کرده
اینظر فیهین که حاجی حاصل ز کعبه دل	از بصر خانه کل قصد مجاز کرده
ایدوست عشق ما را رهیت با حقیقت	دشمن اگر بنظر هر محسول مجاز کرده

گفتم نهان بسینا دست از دل فریاد	دیدم چو چشم مستش تکیه بناز کرده
---------------------------------	---------------------------------

شب صبا چه خوش نفس و پیوسته	ماری مگر ز طره مایری گسسته
روی تو آیدم بنظر مست چه بگرم	چون میروی ز دیده که در دل نشسته
ای گوهرن کو است بسنگین دلی با	این نقش داستان که تو بر کوه نشسته
بالعل جانفرا می شفا بخش تو چه عم	از تیر غمزه که دل عشاق حسته
این نکت پذیر ز خاست با که با	از خون گشته کمان عنت دست نشسته
در دور چشم تو نبود تو به دست	ساقی ز بیکه چون بر زلفت شکسته

دست بجهاد	سینا زلف ماه و شان تا بود نشان	هرگز گمان مکن که ازین دام رسته
-----------	--------------------------------	--------------------------------

ایدل نشانی از دهن دستان مجنون خواندم ز خط جام که جرم است یادگار ابروش بین چگونه کشید تا بکوش حاصل میشود چو مرادت از اینان ز اول هر آنکه چشم ترا دید گفتش خبر ظلم و جور قند از این آسمان مجنون تا دیده مار خط ای ماه دیده ام هست اگر کس طلبی فاش گویت	هرگز نشان از آنچه بود بی نشان کز این سپهر بر شد و خط امان مجنون خبر تیر جان شکار و گزبان گان مجنون اندک نارس آرو جز این زمینان مجنون کاسایشی ز فتنه آخر زمان مجنون خبر بوج و غصه و غم این خاکدان مجنون جز سیل خانه کن تو ازین یادون مجنون ایتم بجز حضرت پیر معنان مجنون
---	--

حرف	میگویمت اگر شنوی یا که نشنوی
	سینا و فا از آن است تا مهربان مجنون

بد بخال کما سر بر سره دور	بگم آنکه چه خورشید رنگ بود
باغ چون بخراهد باغبان بر کو	که سرور کن اگر در کنار جود

<p>در آفتابان که تو با یک تر ز مو دار          نزد که حرمت پیر معان نکو دار          ترا چه باک که بر تن زده ز مو دار          مجال نیست بکل گر که گفتگو دار          تو نیک در علم چو کان ز ماه گو دار          ز غنبت زده طوقش در گو دار</p>	<p>گر که که به بندی دیگر که زه یابد          به لایه آنچه که دار منی من است          فراغم است پذیرگان غمزه است و نه          نگو می بیل بیل کنو که وقت ذکر          به پیش رو تو خوبان ستاره انجمن          اگر که گردن خورشید دکنند یوت</p>	
<p>بهر چه          بجز          بجز</p>	<p>ز دست سرو قدان در کنار جوینیا          بوشش نامی گلزنک در سبزه دار</p>	<p>بهر چه          بجز          بجز</p>
<p>که صید کرده دو صد شیر با تیر نگاه          اگر که داشت فلک چرخ کور تو نگاه          که نیتیم بجز از آستان دوست نماند          بدوخت چشم جان نشان بنا و کمان          که ز دام خرابیم زباده گاه نگاه          تو یاد ما نمودی تا بسالی و ماه</p>	<p>فاده ام بکنند غزال خم سیاه          کجا چشمه خورشید مینو و عفت          کجا روم حکیم در دژان پیش که گویم          بر سنز اضعیفان که بر ج چشمه          کجا چشمه موسی در شراب تو ساق          بشی نیاید در روز که حاصل از تو نشین</p>	

<p>مکن ملامت من گزمره تو گریزم          دلی ز خویش مرغان که پیش اهل طرب          چون کبچ میطرب میخ بین که یوسف مصری</p>	<p>تی چگونه تواند زده بقدر سپاس          بسته است چو او در پیش نفس گرام          نیافت تاج شاهی با تو قاف و پاجامه</p>	
<p>چون در پیش          دلجو</p>	<p>موند با تن سینه اشک و پیشانی اشک          هم آینه اشک کند موج سین با برکاش</p>	<p>چون در پیش          دلجو</p>
<p>هر آنکه که ز زلفین خویش باز          بر آبی بکند خورنی خون خلد از آب          تو ای ستاره خاکی کجا و ماه کجا          بشی که ماه حالت نهان شود ز نظر          نهورتا که محمود غنچه روی شو          نیازمند تو گر زده سردان جان          حضور دل بطلب ز یکجه بنجو نخرند          ترا که کور بود دیده حقیقت بین          چو نیست آنکه ز دایه خم از دل سینه</p>	<p>شبه چو زرقیامت بمن دراز          سزد زباده پرستان گرا حشر از کینه          بدین حال که بر نقاب نار کنی          بروی من دی از رخ و غنچه باز کنی          اگر گذر بر تربت ایاز کنی          دلا چو رو بخداوند بینار کنی          هزار مرتبه در کعبه گرفتار کنی          چگونه عشق مرا عمل بر مجاز کنی          بروی خویش جان که در هزار کنی</p>	

<p>بگو بستان چه در سبودار کے</p>	<p>بگو بستان مستان چه در سبودار کے</p>	<p>کہ عالمی ہمہ سمت بوی او دار کے</p>
<p>کہ در ہستی و باز فرستہ خودار کے                  اگر رعل لبش بوسی آرزو دار کے                  چو مہرمان بت و بگوی ماہ رودار کے                  برینخ ناکہ می سرخ در سبودار کے                  اگر ز خون دل و دیدہ ات و ضوار کے                  بگو بیا کہ تو اش در شیکھ مودار کے                  دلی چه بود کہ چشان چگو دار کے</p>	<p>بخانہ بابت کو ز بی بعشرت کوش                  دولت ہمیشہ ز دندان عم باید ریش                  کجا بہر و مت دیگر احتیاج بود                  دلازدست یہ کاری سپھر کہود                  مکن نماز بجراب ابروی جانان                  ہر آنکہ دن بیابان عشق کم کردہ آ                  بصلح و شدگان ابرو تیشاز کرد</p>	
<p>بناز ایکل مایع و نجا کہ چون سنیا</p>	<p>ہزار ہر خوش اکان بندہ کو طیار</p>	<p>ایماہ رو کہ شہرہ شہری بد کبر کے</p>
<p>تا کی بعنہ دل ز کف خلق میر کے                  جانا بگر آنکہ ز خوبی تو انگر کے                  خزانقدر کہ شک دلی و سگر کے</p>	<p>بوسی نجش از لب شیرین ز کات جن                  ایشاہ دلبران نتوان دید در عتب</p>	

<p>آنچه بگذری بسرم ساعتی بپای          در شاه راه عشق تو هر کس قدم نهاد          گشتم اگر چه موی تو از لاغری چه غم          پنهانیت ز دیده مردم نه بس عیب          اندک بر آرزو که هر کس تو را بدید          شاید ز نقاب و عطار و بریم دست</p>	<p>عمر منی مگر که چنین تند بگذرنه          دارا اگر بود بجوز و صد کندر          کاری تنم ولی بعوض جان برود          آری چشم خلق نهان میشود بر          گوید حسن منظر خلاق اگر چه          تو از جمال و من ز سخن گفتن در</p>
--	---

سینا که عار داشت ز شای بر زور  
 دارد سر غلامیت از بنده یختر

<p>ای پرچم زنده انتم که ملک با سر          سر عشق تو بگشتم که گویم با کس          در عمارت جگر لاندانی که رهنیت          تیغمانیزدم حسن تو همچون خورد          بیخبر میگذری بر من این می کشم          عیب پروانه کن سوخت اگر از شمع</p>	<p>که بشزابت گیت و نوز جنون          حکیم ز انگ دو چشمی که کند زده          میت خراز شرنا را مرغ سحر          گویم ای زهره چین گر که بنج چون          که ندانی تو که برشته خود میگذر          ای که از حال دل سوخکان بجز</p>
---	--

با وجود تو ندانم کہ چہاں میگذرد	آب جونی کہ تو بہستادہ در او بگری
چون روی از دل من بازو جان تنم	کہ بہر جا کہ گنم روی تو ام در نظر

عالم ایجاہ سینار تو سد سیرین کام	تو انم قلت گفت کہ خود نیکو
----------------------------------	----------------------------

جان من ملک دلی منیت کے تینجہ کرود	یا جوانی کہ بزندان عیش پیر کرد
منیت یکیشیر پاہوی تو در پیشہ عالم	کہ تو اور اپنج رنگ شربہ پیر کرد
آفرای تاہ جان سوز کہ از رنگ کہ	بر دل آن بت سہین چہ تاثیر کرد
قصہ جاننا بکن ای ترک کان برودین	کہ دلی منیت کہ اور اہد فہر کرد
در ہمہ شہر کی منیت جو رشید جات	کہ نہ روزش سہ از زلف گر پیر کرد
ایکہ در مصحف رویش نگری حقیقت	آیت اسخط مشکین زہد قفس پیر کرد
منیت در حلقہ مایکل دیوانہ کہ آرز	پای بندش سبز زلف خور پیر کرد
ای مسلمان اگر ت منیت بر کم رہے	ہندوی زلف خود آرزو کفر کرد

چہ کند کر کہ تحمل کند جو تو سنا	ایفلک راحت اورا چہ تو تقدیر کرد
---------------------------------	---------------------------------

<p>حسروان گریز دندی بزین پایت تا گدائی در سیکه کردیم قبول تا که عشق نکند فاش ز کیسوی تویش</p>	<p>تا که ایمان همه بفرق نریازد ایم پای بر تخت جم و افسردار ازده ایم دل سودازده ره سلسله بر پارزده ایم</p>	
<p>بهر چه</p>	<p>گر کسی گفت که ز زبانک نامحی سینا بجو منصور میزدیش و بگو مارزده ایم</p>	<p>بهر چه</p>
<p>بفصل گل تو انم بخانه بشینم مرا که لاله رویت همیشه در نظر است چه خار که پای دلم خلیده رهبر پدید گشت مرا که خون خلق که بخت بدین لطافت و خوبی بدین حال گو بزار بار زنی گر که تیغ و در گذر یا بترت من بعد مرگ و بین عینت بخش بوسه شیرینم از لب شکرین ز لطف گفته سینا فلک شکایت کرد</p>	<p>گر گلی جو تو باشد که روی او بشیم چه استیاج بگلزار باغ شیرینم بوی بگل ز باغ رخت گللی بشیم نظر فاد چه بز بخت کارینم چه گویت که بیستی زبان بختینم بهر چه که بیانی همان غنچه بشیم ز گریه گل شده در گوشت با لیم که ز لب آمده از شوق جان شیرینم که نظم و لکش او برده آب پر دیم</p>	

	<p>چه سالها که بیار استم حال سخن که تبار دول خسرو کلام شیرینم</p>	
---	---	---

دلم از دست بسته تو صلا ما چندم  
از بخای تو و گردون گد ما چندم  
آخرای کعبه جان هر و له ما چندم  
خویش در جلد سگ قافله ما چندم  
دل خود بسته این سلسله ما چندم  
گوش بیوده بر این مساله ما چندم  
وصف خال خط خوبان ما چندم  
پای در بادیه پر آبله ما چندم

صبر بی روی بوجا ما به ما چندم  
مصلحت است که بچند دهم بن تقضا  
تا زخم بر جگر اید و حالت بوسه  
تا بتدیر بر سر منزل او یا بم دراه  
از سواد سر زلف تو چو سودا چهره  
منقیم مساله عقل همه آموزد  
حاصلی چون بنو و غیر پرشانی دل  
تا که بر کعبه مقصود رسم ما رسم

	<p>به بهری ما بدیم ارره رو ششم سنیا قطع بی خضر ره این مر صلا ما چندم</p>	
---	--	---

<p>خسرو و قتم و در کوه قافرا دم دیده بر قامت و بجوی تو تا گلنم</p>	<p>تا بهرب شیرین بودل عبادم انقیامت که سیاید پس ازین مومدم</p>
--	--

<p>صفا وصل تو نا دیده از آن قوی برم          کوه عشق تو چه کوهیست که همچون نام          دیدی آفرینوس گندم خالست ریش          با هوای رخت از خلد برین نیرام          هر که نبی نفعیان آمده از دست          دست ایام هزاران گرام بدین          دور از روی جو خورشید و بسجده</p>	<p>بکنند بحر تو از شیه غم بسنبا دم          مادر او سپهر بنهادم ز کمر افتادم          چون نهکند در این دیر خراب آبادم          با خیال قدرت از سر و دهن آزادم          خبر من شنیده ای دست کز آن دستان          با چو باد از سر زلفت گره بگشادم          نیست گیش که بگردون زند فریادم</p>
---	--

بامیدی که نشیند سر کویت سینا  
 کاشش چون خاک دهد دست بر نام

<p>من آن نیم که تنجانه کعبه بگریم          منو و غم زلف تو حلقه ام در گوش          بوی زلف تو کاند ز غم و حسد          زار روی چون چکان تو بر بندارم چشم          نشان تاج کی و جام جم اگر جوینا</p>	<p>که هر کجا گرم روی دوستیم          بطبع حسرت و قلم اگر چه مشکیم          چه حاجت ای بت نیما بنا و بیم          غمزه تیر زنی گر هزار چندیم          بین کلاه نمد کاسه سفایم</p>
--	--

<p>کس دیگر نتوانم که بر تو بگریم که کشته خود از اسناخه کاریم مرا بسین که بروی تو نخت می کنم</p>	<p>تو هر که را بگریزی بمن از ره مهر بگیر تیغ پی قلم ای بستی روی ز کوه جن شنیدم ز لعل بوسه دهی</p>	
<p>بگریزی</p>	<p>کسان که حالت بسیار لطف میرسد از دست عشق ز دل مانده است ندیم</p>	<p>بگریزی</p>
<p>در دند عشقم اندر پیش در مان سیم بس کجا بم دل پی گوی ز نحدان سیم هستد دیکشان پیدا که پنهان سیم هر شب اندر فکر آن زلف پریشان سیم زلف او بر بخیر سد منم ز بدن سیم بعد ازین در حضرت شاه خردان سیم شربت جتجوی آب حیوان سیم خدیبه بار بار بدو فرماید آسان سیم هر دو ان عشق دستی گزنی جان سیم</p>	<p>همی یاران که اندر کوی جانان میرود راستی هم گشته چون چو چکان فرات ز غم در خرابات معان از ترس شیخ و مجتهد از پریشانی نیار و خواب چشم تا سحر فاش گوید عقل اگر دینو جان شتر از گدایان عراقم چون نشد حاجت روا همی ای خضر گران که در ظلمات عشق عشق اگر چه پری بس بوسه کنگر است رفت و بسندی که بود اندر بر چرم جان</p>	



	<p>بر امید کعبه مقصود اسپینا چشم پای کوبان گر که بزخار سیلان</p>	
<p>با چون کل از سر زین خار که بستم از کنگش مصحف و ز ناز که بستم از بخره خانه خار که بستم بگذر بر هم ای بت عیار که بستم صنغان صفت از خز و دودنار که بستم سگرسته بهر جا که چو پرگار که بستم گفتانه عجب زانکه پر یار که بستم ساقی بده انجام که این چار که بستم هر روز در سر تا سر بازار که بستم در پیش تو آن روز که بیار که بستم</p>	<p>ای یار من از زحمت عیار که بستم باروی تو موی تو تا کار فتادم تا از می عشق لب لعل تو شد مست گفتم اگر توست هر از سر خویش ز ناز بیار ای بت ترسا که بستم از دایره عشق تو بچقظه بر دست گفتم که ز زخار تو دیوانه شد دل عقل و دل و دینم بچه کار آید و دنیا از بهر خریداری و سیاهی طالب فاسل که کند از زلفی چشم تو مست</p>	
	<p>طوطی شکر خابیر منطق سینا گویند عجب گر کنگنار که بستم</p>	